

از سکوت تا سقوط...!

فریده شجاعی

## تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

|                     |                                   |
|---------------------|-----------------------------------|
| سرشناسه             | : فریده شجاعی.                    |
| عنوان و نام پدیدآور | : سکوت تا سقوط...! / فریده شجاعی. |
| مشخصات نشر          | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.           |
| مشخصات ظاهری        | : ص.                              |
| شابک                | : 978 - 964 - 193 - 181 - 2       |
| وضعیت فهرستویسی     | : فیبا.                           |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.     |
| رده‌بندی کنگره      | : PIR ۱۳۹۳                        |
| رده‌بندی دیویی      | :                                 |
| شماره کتابشناسی ملی | :                                 |
| تاریخ در خواست      | :                                 |
| تاریخ پاسخگویی      | :                                 |
| کد پیگیری           | :                                 |

**نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**سکوت تا سقوط...!**

**فریده شجاعی**

**ویراستار: مرضیه کاوه**

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 181 - 2



کاش این قدر که امروز هستی دیروز بودی!

چون من از دیروز شکسته‌ام و مرهم امروز تو، تنها نوش دارویی ست  
پس از مرگ سهراب...

دکتر فرهاد امیری با حالی آشفته و پریشان وارد اداره آگاهی شد و با  
راهنمایی بخش اطلاعات به اتاق افسر تحقیق هدایت شد. وقتی فرهاد  
وارد اتاق سرگرد متین شد؛ او را دید که سرگرم مطالعه پرونده پیش رویش  
بود. بلافاصله چشمش به عکس دخترش فریناز افتاد که کنار دست سرگرد  
روی میز قرار داشت و قلبش فشرده شد. سرگرد سرش را از روی پرونده  
بلند کرد و نگاه پرسشگری به فرهاد انداخت. فرهاد با انگشت به عکس  
اشاره کرد و گفت:

- من پدر فریناز امیری هستم!

سرگرد متین سرش را تکان داد و با دست به روبرو اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بفرمایید بنشینید و چند لحظه تأمل کنید.

فرهاد مشوش و دل‌نگران روی صندلی نشست و بی‌صبرانه منتظر

شد. در همان حال پیش خود گفت: «خدایا از این کابوس نجاتم بده!»  
دقایقی گذشت تا سرگرد متین مطالعه پرونده را تمام کرد. سپس  
خطاب به فرهاد گفت:

- من سرگرد متین، افسر تحقیق پرونده دخترتون هستم!  
فرهاد با نگاه امیدواری به سرگرد سرش را تکان داد و سرگرد ادامه  
داد:

- در گزارش او مده دختر شما سه شنبه هفته گذشته از منزل خارج شده  
و تا این لحظه خبری از اون ندارین!  
فرهاد سرش را تکان داد و گفت:  
- بله همین طوره.

- تاریخ گزارش دو شب قبل از کلاتری ۱۲۰ به دادسرا ارجاع شده و  
اون زمان پنج روز از مفقود شدن دخترتون گذشته بود! چرا این قدر دیر  
متوجه غیبتش شدید؟

فرهاد نگاهش را از او گرفت و به لبه‌ی میز دوخت و گفت:  
- متأسفانه فریناز با من زندگی نمی‌کنه... یعنی من و مادرش از هم جدا  
شدیم و اون پیش مادر و مادر بزرگش زندگی می‌کنه!  
و سرش را پایین انداخت و با تأسف تکان داد.  
- عجیبه! چه طور مادر و مادر بزرگش متوجه‌ی غیبت پنج روزه‌اش  
نشدن؟

وقتی فرهاد سرش را بلند کرد، می‌شد در نگاهش خشم و نفرت را  
دید. با ابرویی درهم کشیده گفت:

- والا نمی‌دونم چی بگم! این برای منم سواله.  
و چشمانش را بست و به هم فشار داد تا از خشمی که درونش را

متلاطم می‌کرد کم کند.

- خونهی دوست، فامیل، آشنا! کسی رو نداره که بره اون‌جا!  
فرهاد سرش را تکان داد و گفت:  
- هر جا که فکر می‌کردیم ممکنه بره پرس و جو کردیم!  
- از همسر سابقتون هم خواستیم بیان. ایشون الان کجا هستن؟  
فرهاد با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت که این با نگاه پراز حرص و  
نفرتش در تضاد بود:

- «نمی‌دونم».  
سرگرد متین با تلفن ستوان رضایی را احضار کرد و علت عدم حضور  
مادر فریناز را از او پرسید. او نیز اظهار بی‌اطلاعی کرد. «اصلاً به ایشون  
خبر دادین بیاد؟»

- بله قربان بهشون تلفن کردم. الان بازم تماس می‌گیرم.  
پس از رفتن او سرگرد خطاب به فرهاد گفت:  
- هر چی از دخترتون می‌دونید بگید. شاید به نکته‌ای برخوردیم که  
تونست کمکمون کنه!

فرهاد دستی به صورتش کشید و گفت:  
- دختر آرومیه. درسش خوب بود... مشکلی نداشت.  
لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:  
- شاید هم داشت... الان دیگه از هیچی مطمئن نیستم!  
نگاهش را به سرگرد متین دوخت و گفت:  
- به نظرتون چه بلایی سرش اومده؟  
سرگرد سوالش را بی‌جواب گذاشت و گفت:  
- می‌دونید دخترتون با چه کسی یا چه کسانی دوست بود و رفت و آمد

داشت؟

فرهاد با سردرگمی مردمک چشمانش به چپ و راست رفت و سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً نه! یعنی گفتم که! با من زندگی نمی‌کرد که به جزئیات کارهاش توجه کنم.

سرگرد متین همان‌طور که به فرهاد نگاه می‌کرد متأثر از احساسی بود که مثل خرده شیشه زیر پوستش رفته بود. کلامی با بار سرزنش‌گلویش را قفلک می‌داد. اما او نه روانشناس بود نه ناصح، بلکه بازپرسی بود که به دنبال سرنخی برای پیدا کردن یک دختر گم شده بود. پس از لحظاتی سکوت پرسید:

- دختر شما تلفن همراه داره؟

فرهاد قاطعانه گفت:

- نه!

و پس از لحظاتی با لحن شل‌تری گفت:

- فکر نمی‌کنم!... یعنی راستش نمی‌دونم!

نگاه سرگرد آن‌قدر معنی‌دار بود که فرهاد شرم را زیر پوستش احساس کرد و با تأسف نسبت به خودش که چنین غافل از ماجرا بود گفت:

- واقعاً متأسفم. من هیچی از دخترم نمی‌دونم، اما می‌دونم این یعنی فاجعه!

سرش را پایین انداخت. سرگرد متین کلامی برای دلداری او نداشت.

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پرسید:

- در این مدت هیچ تماس مشکوکی نداشتید؟

فرهاد سرش را به‌نشانه‌ی منفی تکان داد و با نگرانی به سرگرد نگاه کرد و گفت:

- نه... یعنی ممکنه دخترمو دزدیده باشن؟

- با توجه به اینکه تو این مدت تماسی نداشتید امکانش ضعیفه.

دخترتون دوست صمیمی هم داره؟

فرهاد به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی سکوت، گفت:

- واقعیتش اینه که من دوستای مدرسه‌شو نمی‌شناسم. تنها یکی از

دوستاشو می‌شناسم که البته این مال قبل از جدایی من و مادرشه...

نمی‌دونم هنوزم با هم در ارتباطن یا نه؟ پدر و مادر این دختر هم از

دوستان قدیمی‌ان... دیشب به‌اونام هم زنگ زدم اما هیچ خبری از دخترم

نداشتن!

سرگرد متین نام و فامیل شانلی درخشنده و شماره‌ی تماس پدر و مادر

او را یادداشت کرد تا در صورت لزوم آنان را نیز به‌عنوان مطلع فرا بخواند.

پس از ساعتی صحبت و سوال و جواب سرگرد متوجه شد فرهاد بیش از

آن‌که گفته چیزی نمی‌داند، و از او خواست برود و گفت که در صورت

لزوم خبرش می‌کنند. فرهاد با استیصال پرسید:

- من الان باید چی کار کنم!؟

- متأسفانه فعلاً هیچ کاری نمی‌شه کرد فقط باید صبر کنید تا جواب

استعلام از پزشک قانونی و بیمارستان‌ها و سایر مراکز ذیربط برسه و

چنانچه محرز بشه دخترتون گم شده کار تحقیقات و بررسی رو شروع

می‌کنیم. در این مدت شما هم به‌جستجو ادامه بدید. با دوست، آشنا و یا

هرکسی که فکر می‌کنید، شاید خبری از دخترتون داشته باشه تماس

بگیرین. انشالله مورد خاصی نیست و دخترتون به سلامتی به‌خونه

برمی‌گردد. فقط در نظر داشته باشید هر چیزی که فکر می‌کنید می‌تونه در پیدا کردن دخترتون کمک کنه، با اهمیتته. هر پیام و تماس و یا هر اطلاعات و اتفاقی رو که قبل و بعد از این جریان بوده تحت نظر قرار بدید و ما رو هم در جریان بزارید.

فرهاد با نگاهی مشوش سرش را تکان داد و هم‌چنان بلا تکلیف ایستاده بود که سرگرد متین با دست به در اشاره کرد و گفت:

- الان دیگه می‌تونید تشریف ببرید.

فرهاد به خود آمد و پس از خداحافظی از اتاق خارج شد. هنوز وارد راهرو نشده بود که با همسر سابقش روبه‌رو شد. هردو نگاهی خصمانه به هم انداختند و مهشید با حرکاتی که برای فرهاد دور از تحمل بود سرش را به طرف دیگری چرخاند و بدون اینکه به او محل بگذارد به طرف میز ستوان رضایی رفت و گفت:

- من مهشید پارسا هستم. از من خواستید پیام این‌جا!

ستوان رضایی با دست به صدلی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید، الان به سرگرد اطلاع می‌دم!

مهشید بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:

- آقا من زیاد وقت ندارم منتظر بمونم!

فرهاد دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با عصبانیت گفت:

- تو هیچ‌وقت برای اونی که باید وقت نداشته. اگه یه ذره مسئولیت

سرت می‌شد الان سرگردون این نبودیم که ندونیم دخترمون کجاست و

چه بلایی سرش اومده!

مهشید با اخم گفت:

- نه که تو خیلی مسئولیت سرت می‌شه!

- چرا نمی‌فهمی مهشید! فریناز پنج روزه گم شده اما تو نفهمیدی! اگر

من زنگ نمی‌زدم چه بسا هنوزم نمی‌فهمیدی! این یعنی چی؟!

- بی‌خود تقصیر من ننداز! دخترت دیگه بچه نیست دنبالش باشم!

- بچه نیست؟! اون فقط شونزده سالشه مهشید! می‌فهمی؟ دنبالش

بودن، تا یه خبر ازش نگرفتن خیلی فرقشه! تو اون قدر غرق دنیای خودت

شدی که دیگه اطرافت رو نمی‌بینی!

- اولاً شونزده، نه و هفده، دوماً زندگی من به خودم مربوطه!

ستوان رضایی از آنان خواست تا آرام باشند. اما فرهاد و مهشید

توجهی به او نداشتند و هرکدام مصراانه سعی داشتند تقصیر گم شدن

دخترشان را گردن یکدیگر بیندازند.

فرهاد در حالیکه از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود خطاب

به مهشید گفت:

- فقط دعا کن بلایی سر دخترم نیومده باشه وگرنه روزگارتو سیاه

می‌کنم!

مهشید هم صدایش را بالا برد و با عصبانیت گفت:

- خیلی بی‌جا می‌کنی! می‌خواستی عرضه داشته باشی و خودت بالای

سر دخترت باشی.

در این هنگام سرگرد متین در اتاقش را باز کرد و گفت:

- این‌جا چه خبره!؟

سپس از فرهاد خواست آن‌جا را ترک کند و مهشید را هم به اتاق

راهنمایی کرد. مهشید در حالیکه با عصبانیت پاشنه‌های بلندش را به کف

سنگی سالن می‌کوبید وارد اتاق شد و کیفش را روی میبل کنار دستش

کوبید و با عصبانیت نشست و گفت: